

خویش را در سرچشمه ابدیتش فرو نشانم و بدریای موجی  
که در پی آنم برسم !

\*\*\*

بارها خداوندی را که معبود من است در هر جا که  
غریزه نهائی رهبریم کرده است جستجو نموده‌ام .  
هنگامیکه عروس بامدادی خرامان خرامان از  
حجله شب آهنگ بیرون میکند و مهر درخشان پرده زرین  
بر کوه و دشت میگذرانند ، دیدگان کنجکاو من نیز در  
پی او بهرسو نظر میدوزد .

زمانی که ظلمت عمیق شب سراسر آفاق را فرا  
میگیرد و چهره زیبای ستارگان در گنبد نیلگون آسمان  
درخشیدن آغاز میکند ، کبوتر بلندپرواز فکر من نیز در  
پی او بهربال و پر می‌گشاید .

آسمان سقفی ندارد که چشم فکرت من صدها بار  
در آن رخنه نکرده باشد . آتشها و بادهای مسیری  
نیست که گامهای اندیشه من بارها سرتاسرش را نیپموده  
باشد .

همیشه و در هر نقطه‌ای که دست توانای او  
شاهکاری تازه پدید آورده بود ، آوای شوق آمیز من که  
در برابر عظمتش بزانو در افتاده بودم برمیخاست و شعاعی  
تازه بر تاریکخانه دلم میتافت .

در میان خاموشی نیمه شب ، در دل بیابانهای  
وسیع و آرام ، در کنار کوره‌ها و دره‌های خلوت و ساکت ،  
همه‌جا روح کنجکاو من بدنبال او میگشت .

ظلمت بی پایان شب باراده با عظمت او چون پرده

بی‌ثباتی از برابر دیدگانم بر کنار میرفت و روح بلندپرواز  
من بسرعت آهنگ بالا میکرد.

خوشه پژمرده‌ای که در کنار من بر زمین افتاده  
بود، شاخه افسرده علفی که با وزش باد سر بهر سو خم  
میکرد، حشره شب‌زنده‌داری که در سکوت پراسرار شب  
ناله غم‌انگیز خود را سرمیداد، همه بمن می‌گفتند:

« ستایش کن و پرستش نمای! ما همه مصنوع  
اوئیم. تنها قدرت بیکران اوست که ما را پدید آورده  
است، وهم اوست که هر لحظه اراده کند ما را ناپدید  
خواهد کرد!» صفحات تاریخ بشر نیز که بر هر یک از  
آنها قلم ماجراجوئی رنگ خون زده است، با صدائی  
بلندتر بر من بانگ می‌زدند: « آنجاست، آنجاست،  
نگاه کن!»

\*\*\*

هر لحظه که بحقیقتی تازه ازین معمای نهران  
راه می‌بردم و شعاعی جدید در این ظلمتکده بی‌پایان می‌یافتم.  
گمان می‌کردم که حجابی که تاکنون چهره پر جلال  
خداوندی را از پیش دیدگان من بنهان داشته است با آرامی  
برداشته میشود و پرده اسرار درهم می‌درد، ولی آوخ که  
در پس هر راز نهران مجهولی دیگر جای گرفته بود!  
با اندکی دلتنگی بروح خویش می‌گفتم:

« باز هم ...!» واو بالبخندی صبورانه پاسخ

میداد: « این نیز خواهد گذشت!»

افسوس که با این همه، همیشه چند حرف اصلی  
از نام خداوند محو شده بود! ای روح افسرده و محزون،

آیا روزی خواهی توانست با همه حقارت خود راه  
بسرچشمه اسرار ابدیت بری و دریچه رموز خلقت را  
بگشائی؟...

کودکی سربلند میکند وبا ناتوانی در آغوش  
مادر خویش این نام بزرگ را بر زبان می آورد ، بی آنکه  
از حقیقت آن اطلاعی داشته باشد .

افسوس که من نیز با همه فهم و توانائی خود هیچ  
چیز بیش از این کودک ناتوان از حقیقت این نام پر عظمت  
نمیدانم ، هیچ چیز بیش از انوار زرین آفتاب که بفرمان  
او آغاز تابش میکند و تمام روز را بیهوده در جستجوی  
او بسر میبرد از این راز نهان آگاه نیستم ، هیچ چیز بیش  
از طبیعت مرموز که پیوسته بنام اوزمزمه می کند و بیادش  
داستان میگوید و معهذنا همیشه از خود می پرسد : « پس  
خدای من کجاست ؟ » در نیافته ام .

هیچ ! وبا اینهمه هنوز در تکاپوی او بهرسو نظر  
می افکنم ! .

\*\*\*

برای اینهاست که روح من محزون است ، و  
مانند امواج خروشان دریا که هنگام برخورد به تخته  
سنگهای ساحلی رام و خموش گردد ، مانند عودی که  
بربالین مرده ای نغمه غم ساز کند ، مانند کوه سینا که  
در زیر ابری تیره و تار از نظر پنهان شود ، مانند آسمانی  
که ستاره ای در آن ندرخشد یا روزی که شعاعی در آن  
بنظر نرسد ، یا مانند پیرمرد شریفی که بادلی آکنده  
از درد و غم ، بر روی تخته سنگی نشسته بود و قادر

نبود که ناله‌های جانسوزش را بر لبان خویش خاموش کند ، و معهدا پیوسته فریاد میزد : « بگذارید حرف بزنم ! بگذارید شما را بسوی خداوند دعوت کنم ! »<sup>۱</sup> در دریای غم فرو رفته است .

لیکن چه می‌گوییم ؟ آفتابی که تاکنون با همه عظمت خویش جلوه گر بود ، اندک اندک در برابر دیدگان من غروب میکند . ای حقیقت درخشنده ای آفتاب فروزان ، آیا این تو هستی که بزیر ابر جلال و شوکت خویش پنهان میشوی یا چشم من است که در پس پرده تیره خودپرستی و غرور از دیدار باز می‌ایستد ؟

این کودکان مسکین که در پای پله‌های معبد تو سر بخاک میسایند ، این زنان بینوا و مردان شرمنده که دیده برای دیدار عظمت تو فرو بسته و دریچه قلبشان را بروی تو گشوده‌اند ، چه کرده‌اند که برق بزرگی و قدرت تو در دیدگان‌شان میدرخشد و من که سالها در پی شناسائی حقیقت کوچکترین زوایای طبیعت را کاوش کرده‌ام ، هنوز نتوانسته‌ام بکمترین نکته از اسرار بی‌پایان وجودت راه یابم؟! آیا آن دیده‌ای که در برابر تو بآرامی بسته میشود ، بیش از چشمی که ترا با بی‌قراری در گوشه و کنار جستجو میکند نزد تو ارزش دارد؟..

\*\*\*

ای خدای روشنائی ! دعا‌های مرا بشنو و ناله‌های

۱- مقصود ایوب پیغمبر است که چنانکه در دوایات مذهبی نقل شده در راه آزمایش خداوند همه چیز خود را از دست داد و حتی مریض و نزدیک بمرگ گردید و معهدا همیشه بدرگاه او شاکر بود (کتاب ایوب ، تورات ، بند ۲۱) .

جانسوز مرا خاموش کن ، فرمان ده که اشك در چشمان  
من بخشكد و روز برای من پایان رسد ، زیرا روح من  
از جستجو خسته و دلم شكسته شده است . اختری كه يك  
عمر جستجویش کرده ام در صحنه آسمان نیست ! آفتابی  
كه سالها در تكاپویش بوده ام در فضای بیکران طبیعت  
نمیدرخشد . این حقیقت عالی و قدرت بی پایان ، تنها در  
نهاد خودما مكان دارد .

آنجائیکه خداوند را با عظمت بی منتهای او  
میتوان یافت صحنه آسمان و پهنای زمین نیست، تنها زوایای  
روح بشری است !

# یک قطره اشک<sup>۱</sup>

فرو ریزید ، ای اشکهای سوزان ! با آرامش  
همیشه خود فرو ریزید و در این ریزش لحظه‌ای درنگ  
مکنید .

زمانی خانه شما دلی پر شور و سینه‌ای پرهیجان  
بود ، افسوس که اکنون مسکنتان بجز گونه‌ای زرد و  
چهره‌ای پژمرده نیست !

شما همچون قطره‌های شفاف بارانید که بیایی بر  
تخته‌های سنگی فر میریزد و بر اطراف پراکنده میشود ،

---

۱ - Une Larme, ou Consolation آهنگهای شاعرانه و مذهبی،  
کتاب سوم ، قطعۀ نهم .

نه خورشیدی در آسمان میدرخشد که بخارش کند و نه نسیمی در فضا میوزد که ذراتش را باخود ببرد .

برای سعادت‌مندان ، شنیدن ناله‌هایی که از دل شکسته تیره‌روزان بدر می‌آید چه اهمیت دارد ؟ دیدار قطرات سوزان اشکی که با هستگی بر گونه بینوایان جاری میشود چه تأثیر میکند ؟

در آسمان دل آنها خورشید امید با زیبایی فراوان میدرخشد . برای چه صفا و تابش آنرا با یاد بیچاره‌ای که در دل او بجز ظلمتی عمیق وجود ندارد ، برهم‌زنند؟ افسوس که از غم بیچارگان تا شادی نیکبختان راهی بس دراز است !

هرگز اشک نومیدی و محنتی لبخند نشاطشان را برهم نمیزند ، هرگز ابر یأس و بی‌پناهی آسمان سعادتشان را تاریک نمیکند ، هرگز ناله فقر و تنهائی در خاموشی دلشان طنین نمیافکند !

دنیای زیبای آینده با همه شکوه خویش در برابرشان جلوه میکند و خورشید فروزان سعادت با تمام نور و فروغ خود بالای سرشان میدرخشد . باده شهد آگین حیات تا قطره آخر در کامشان فرو میریزد بی آنکه تلخی شرنگی مذاقشان را آزار دهد . درینصورت برای چه رخ بگردانند تا قطره‌های اشکی را که با آرامی از دیدگان تیره‌روزی سرازیر میشود بنگرند و بناله‌هایی که از دلی ستم‌دیده بدر می‌آید گوش فرا دارند ؟

هیچکس از این مردمی که بالبان پر خنده از پیش او می‌گذرند نیست که لحظه‌ای بایستد و از او احوالی

پرسد . هیچکس بخود آن زحمت نمیدهد که دهان بگشاید  
و برای تسلی او بگوید : « من نیز با تو می‌گیریم ! »  
ای دل غم‌دیده ، اکنون که چنین است برای چه  
انتظار همدردی از دیگران داری ؟ برای چه می‌پنداری  
که روزی ناله‌های جانسوزت در دل‌های آنان طنین خواهد  
افکند و آنها را افسرده خواهد ساخت ؟

بیایید تا بادرد و غم جاودانی خود خو گیریم و  
دم برنیاوریم ، آتش غم را که در کانون دلمان شعله‌ور  
است با خاکستر صبر بپوشانیم و لب بشکوه نگشائیم ، با  
رنج‌والم بسازیم و مصائب را آنگونه که باید استقبال  
کنیم .

هنگامیکه روح محزون از پس پردهٔ نومیدی بر  
چهرهٔ گردون‌نظر می‌افکند و چیزی بجز آرزوهای درخاک  
رفته خویش نمی‌بیند ،

زمانی که رشته استوار محبت چون تار سستی  
درهم میگسلد و بندی که آخرین پیوند او با روی زمین  
است پاره میشود ،

موقعی که انبوه مصائب روح ما را از هرسو در  
میگیرد و پنجه زورمند غم گلویمان را میفشارد ،  
وقتی که در آسمان ظلمانی آینده کمترین نور  
امیدی نمیدرخشد و در جام عمر بجز شرننگ جانگزا فرو  
نمیریزد ،

ای خداوند ! در آن وقت است که نام پر جلال  
تو در خاموشی دل من طنین می‌افکند و دست توانای تو



با قدرت بی پایان خویش بار کمر شکنی را که بر پشت من جای دارد بر میدارد .

ای خدای بزرگ ! چگونه میتوان ندای پر نوازش ترا با گفته‌های سرود و ریاکارانه دیگران برابر نهاد ؟ اینان همه هنگامی سخن میگویند که دریچه‌های دل از هر سو بر روی شادمانی و خرمی گشوده است ، لیکن تو وقتی تسلی آغاز میکنی که از هیچ روزنه بر فضای ظلمانی قلب بشر فروغی نمیتابد !.

ارادهٔ مقدس تو ما را از دنیای تیرهٔ یأس و محنت بدر میبرد و دریچه آسمان امید را برویمان میگشاید ، پردهٔ تاریک غم را از پیش چشمان بر کنار میزند و ما را بسر چشمه نور و صفا رهبری میکند . آنانکه پیوسته ما را افسرده دیده بودند بدین شادمانی بی جهت مینگردند و لبخند ما را میبینند ، آنگاه باشگفتی از خویش میپرسند :  
«این شادی از کجا آمده است ؟»

## گور مادر<sup>۱</sup>

بادیده‌ای اشکبار روی بر آسمان کردم و گفتم :  
« ای آفتاب رخشنده ، خاموش شو ، وای چرخ گردنده ،  
از حرکت بایست . ای آسمان پهناور ، لختی بروی زمین  
نظرافکن و از این خونخواری و سنگدلی دست بردار . آیا  
این ابر سرخ فام که هر صبحدم در کنارهٔ افق پدیدمیاوری ،  
خون عزیزانی نیست که شامگاهان از کنار حبیبانشان جدا  
ساخته و بچنگ دژخیم عدم انداخته‌ای ؟ »

« همه چیز راست است و هیچ چیز راست نیست .  
عالم سراسر وهم و پنداری است که با تناقص و ابهام

---

۱ - Le Tombeau d'une mère آهنگهای شاعرانه و مذهبی ،  
کتاب سوم ، قطعهٔ نهم .

در آمیخته است . چه اشتباه شگفت انگیزی ! کاش نام امید  
جاودانه از روی زمین محو میشد و ما را بحال خویش  
آسوده میگذاشت !

« میگویند : آنچه احساس میکنم حقیقتی دارد .  
چه خطای بزرگی ! تنها يك حقیقت در روی زمین هست  
و آن غمها و آلام جانگداز ماست ! برقی در فضای ظلمانی  
عدم میدرخشد و نام « وجود » بر خود میگیرد ، يك لحظه  
دیدگان خواب آلوده ما را از هم میکشاید و روح آرامان  
را مشوش میکند ، آنگاه دوباره خاموش میشود و ما را  
در ظلمتی موحش باقی میگذارد !

« دیده میکشائیم ، لیکن بجز شبی تاریک و  
وحشت زانمی بینیم . دل بمبدئی خوش میکنیم و بحقیقت  
مطلق ایمان می آوریم . افسوس که «خدا» نیز بجز نام  
بی مسمائی نیست که بشر برای حل معمای وجود پدید آورده  
و دل بدان خوش کرده است !

« ای خداوند ! مرا ببخش ! آیا با این مصیبت  
جانکاه حق آن ندارم که حتی زبان بانکار تو نیز  
بکشایم ؟

« میخواهم اسرار وجود را از پرده برون افکنم!  
چه اندیشه کود کانه ای ! وجودی که تصور میکنم از همه  
چیز بی اصل تر و موهوم تر است .

« دنیا گردابی است تیره ، و ما ذرات حقیری که  
در آن شناوریم . آیا در این گرداب سهمگین میباید  
بحقیقتی مطلق ایمان آورد یا پیوند از همه چیز بگسست ؟  
افسوس ! ای کاش حقیقتی سراغ داشتم .

« کودکی پای بر زمین میگذارد و گردوغباری بر هوا بلند میکند، آیا بشر نیز بجز غبار ناچیزی است که از صحرای عدم برخاسته و لختی در فضای وجود بگردش درآمده است؟ »

\*\*\*

این همه را گفتم و بر اطراف خویش نظر دوختم . همه جا آرام و خاموش بود . با خود اندیشیدم : « چه سعادت‌مندند این اشیاء بی‌جان که از ازل روح نیافته و از خواب عمیق عدم با کابوس پریشان زندگی بیدار نشده‌اند ! »

آنگاه بی‌اختیار نگاهم بروی زمین افتاد و چون دریانوردی که از عرشه گشتی راه خویش را در دل امواج خروشان جستجو کند ، از سنگی بسنگی گذشتن گرفت و ناگهان در نقطه‌ای ایستاد ، زیرا در آنجا گوری بروی زمین دیده میشد .

آری ! گوری تیره ، مدفن عشق و امید و خانه یأس و فراق ! آنجا که دیگر جز مرگ و فنا چیزی در خود نداشت ، تنها سبزه‌ای در کنار آن رسته بود و با قطرات اشکی که آسمان بر آن نثار میکرد آبیاری میشد . آیا این سبزه نماینده آرزوهائی نبود اکنون در دل این خاک سیه بخاک پیوسته بود ؟

اینجا ، فرشته‌ای خفته است که پس از دوران دراز هجران بال و پرزان بسر منزل جاودانی خود شتافت ، رخت از این خاکدان تیره بدربرد و بیارگاه جلال خداوندی پرواز کرد . مگر مرگ مقدمه وصل این حقیقت مطلق

نیست؟ ... ندیده ای که هنگام طلوع آفتاب چسان شمع  
حقیر را خاموش میکنند؟

اینجا مادری آرمیده است که واپسین دم خویش  
را در میان بازوان من برآورد و با دست من در منزلگه  
تازه خود جای گرفت. درختی در صحن کلیسا سربرزده  
و از روی دیوار برفراز خاک سایه افکنده بود. در زیر  
شکوفه های آن با دست خویش گودالی کندم و او را در  
آن گذاشتم تا روی از این جهان برتابد و به آستان جلال  
خداوندی قدم گذارد.

اینجا زنی سر در خاک برده است که روزگاری مرا  
ازوادی عدم بسر منزل وجود آورد، دیده ام را بروی جهان  
بگشود و دستم را از پی رفتن بگرفت. هنگامیکه چشمان  
خسته من بر روی هم افتاد دیده بر صورتم دوخت، و وقتی  
که دهانم از پی گفتار گشوده شد لبخند زنان سخن گفتم  
آموخت.

در این خاک تیره اکنون دلی از حرکت ایستاده  
است که روزهای دراز در کنار قلب من می تپید و بازوئی  
در خاک سرد رفته است که شبهای بلند گهواره خواب من  
ای رهگذر، آهسته برو! مگر نمی بینی که در  
اینجا يك جهان عشق و فداکاری سر بر زمین نهاده است؟  
اینجا شصت سال نکوکاری و مهربانی در خاک  
رفته و شصت سال عشق و امید بوادی عدم شتافته است!  
اینجا شصت سال تقوی و فضیلت روی بسر منزل نیستی برده  
است تا روحی جاودانی باستان عظمت و جلال خداوندی  
پرواز کند!

چه شبها که این فرشته مهربان دیده برهم نهاد تا  
 طفل کوچکش را در خواب نگهدارد و شکار خوبی برای  
 رنج و غم پرورش دهد!

چه اشکها بر رخسار پرمهر فروریخت تا اشک از  
 دیدگان فرزند ناتوانش بسترد و دهان او را از پی لبخند  
 بگشاید!

چه آه ها از دل سوزان بر آورد تا سوزدل کودک  
 خرد سالش را فرونشاند و او را با تحمل غمهای جهان  
 خود دهد!

چه راز و نیازها با خداوند بزرگ کرد تا حیاتی  
 را که برای او بجز باری طاقت فرسا نبود با آرامی بگذراند  
 و دم برنیآورد!

ولی این همه برای چه؟ برای اینکه گودالی در  
 زمین گشوده شود و برای همیشه او را در کام خویش فرو  
 برد! برای اینکه سنگی بر روی زمین نصب شود و نام  
 بی‌مسمائی بر آن نقش بندد! برای اینکه سبزه‌ای سراز خاک  
 بدر کند و با خاک او پرورش یابد!

ای خداوند، آیا بهتر نبود که این کار را بامشتی  
 خاک انجام میدادی و این فرشته رحمت را بدینگونه از برم  
 نمیربودی؟

نه! هرگز خداوند بزرگ چنین آسان این منبع  
 فروزان عشق و مهربانی را پدید نمی‌آورد تا روزی بغفلت  
 جانشین خاک سردش کند. هرگز دستی که کائنات را  
 میگرداند، بدین بی‌خبری موجودی را از برعزیزانش  
 نمیرباید.

ای رهگذر، بیهوده برین سنگ حقیر نظر میفکن،  
زیرا چیزی در زیر آن نخواهی یافت! آنکه جستجویش  
میکنی، اکنون در فراخنای آسمانها در پرواز است تا از  
این جهان ناچیز بسرمنزل حشمت و صفا قدم گذارد و در  
سراپرده با عظمت ابدیت مسکن گزیند.  
ای تقوی! وجود تو از هزاران یادگار فنا ناپذیر  
بزرگتر و از هزاران نیستی و نابودی مادی پایدارتر است.

## شاخه بادام<sup>۱</sup>

این شاخه سبز بادام که پای تا سردر پیراهنی از  
شکوفه سپید پنهان شده چه زیباست و چه عطر دل‌انگیزی  
دارد!

ولی آیا پایان عمر او نیز چنین خواهد بود؟  
افسوس! چه آنرا برجای گذارند و چه شکوفه  
های زیبایش را بچینند، چه برسر زلف دلبری جایش دهند  
و چه در روی قلب دلداده‌ای استوارش سازند، پیش از  
آنکه روزی چند بر آن بگذرد همچون گل امید ما برگ  
بیرگ فرو خواهد ریخت و از این زیبائی و دلربائی جز یأس  
و حسرت چیزی برجای نخواهد ماند!

۱ - La Branche d'amandier تفکرات جدید شاعرانه، قطعه ۲۹



ای گل زیبا ، چقدر ماجرای زندگانی ما بتو شبیه  
است .

گل زندگی ما نیز چون تو روزی سرازخاک بدر  
میکند و روزی بآرامی گلبرگهای آن میشکند ، روزی  
براطراف خویش عطربیزی میکند و روزی نیز پیش از آنکه  
موسم تابستان فرارسد میپژمرد و باز در دلخاک تیره مکان  
میگیرد !

اکنون که این شکوفه خوش آب و رنگ چنین  
ناپایدار است ، بیا تا فرصتی باقی است دست از آن برداریم  
و از عطر دلاویزش مشام جان را لذت بخشیم ، از درون  
گلبرگهای خندان آن شیره روح پرورش را بمیکم و پیش  
از آنکه باد صبا بوی جانفزایش را بغارت برد و چهره  
دلربایش را آسیب رساند از آن تمتعی بگیریم .

تاریخچه زندگی این گل بیوفا بسی ساده است :  
زمانی سرازخاک بدر کرد و روزی در سینه خاک رفت ،  
وقتی نسیم بهاری گلبرگهای لطیفش را ازهم بشکفت و  
روزگاری باد خزانی هر برگ آنرا بگوشه‌ای پرتاب کرد .  
گوش فرادار تا بشنوی که هر گلی که دستخوش  
این تند باد یغماگر میشود پیش از آنکه قدم دروادی نیستی  
گذارد چه میگوید :

« بکشید تا این چند روزه عمر را با شادمانی بسر  
برید ، زیرا دیری نخواهد گذشت که دوران شوم پیری  
فراخواهد رسید و خاک تیره برای همیشه شما را در دل  
خویش مکان خواهد داد ! »

اکنون که مقدر است این شکوفه های زیبا روزی

نابود گردند پس هرچه زودتر بیژمرند و در خاک روند!  
اکنون که بنا است این گلهای محبوب زمانی  
بوادی نیستی رهسپار شوند، پس هم امروز رخت از جهان  
بربندند و نام عشق را با خود از روی زمین بردارند!

## شرح لامار تین برقطه شاخه بادام

یک روز، هنگام بازگشت از تراچینو برم، دقیقه‌ای چند در آلبانو توقف کردم.

ماه فوریه بود و سراسر تپه‌ها در زیر پرده‌ای از شکوفه‌های سرخ رنگ هلو و بادام از انظار پنهان گشته بود.

در همین وقت یک دختر جوان از اهالی لاریچیا، دهکده نزدیک آلبانو، از کنار من عبور کرد و وقتی که مرا دید لحظه‌ای بایستاد، سپس از روی زلفهای موج خود تاجی از گل‌های شاداب که دقیقه‌ای پیش همراهانش بر سر او نهاده بودند جدا کرد و در حالیکه برای من دعای شادمانی و سعادت میخواند بسمت من پیش آورد.

چهره او از بهار سبز زیباتر، و گونه‌هایش از

شکوفه های بادام سرخ تر بود . شاخه گل را با تبسمی ملایم گرفتم و بکنار کالسکه آویختم . همان شب با حالی پرهیجان این چند شعر را که نمونه احساسات یکروز من بود نگاشتم و دیگر هم بدان مراجعه نکردم .

وقتیکه بیاریس برگشتم برای نخستین مرتبه آنها را برای يك زن جوان و زیبا خواندم و احساس کردم که این پیش بینی شوم قلب او را بسختی درهم فشرد . این زن زیبا که در همان سال مرد ، مادام دوژنود بود .<sup>۱</sup>

---

۱- مادام دوژنود زن آبه آنتوان دوژنود روحانی معروف فرانسه خود از زنان نامی عصر خویش بوده است .

## سرود عشق<sup>۱</sup>

ای چنگ خوشنوا! اگر تو قادر بودی که زمزمه  
نسیم بهاری را در میان شاخ و برگ درختان بگوش من  
رسانی و آوای برخورد امواج دریا را بتخته سنگهای ساحلی  
تکرار کنی، اگر میتوانستی صدای برهم خوردن بالهای  
کبوتران سپید را بر فراز صحراهای خاموش منعکس سازی  
و همچون شاخه نی سبزی که بر اثر باد سحر گاهان میلرزد،  
زبان مرموزی را که فرشتگان عاشق با آن راز دل میگویند  
بگوش مشتاقان رسانی، اگر آن قدرت داشتی که با نغمات  
روح پرورت روحی را که آماج تیر الهه عشق شده است  
بخود آری و رویا های شیرین گذشته را همچون ابرمواجی

۱ - Chant d'amour، تفکرات جدید شاعرانه، قطعه ۳۴. این قطعه  
بنام «برج» زن لامارتین سروده شده است.

که شامگاهان در افق سرخ فام پدیدمی آید در فضای خاطرش  
جولان دهی .

من میتوانستم که در همراهی تو ، هنگامیکه  
محبوبه‌ام بر بستری از گل‌های سرخ آرمیده است بگوشش  
سرود عشق فرو گویم و نغمه محبت ساز کنم ، همچون ژاله  
سحری قطرات اشک بر گلبرگ عارضش فرو چکانم و همچون  
باد صبا پیام دل‌باختگی بر روح لطیفش فرو خوانم . بر روی  
رخساره دلفریبش خم شوم و آهسته در کوشش بگویم :  
« دلبر خورشید روی من ، دیده بگشا و برگرد خویش بنگر  
تا دمی از چشمان فتنه‌انگیزت سرنوشت خویش دریابم .  
چشم بردار و لختی بر من نظاره کن ، زیرا نگاه جانفزای  
تو برای روح خسته من از نخستین شعاع خورشید در نظر  
شب زنده‌داران گرمی تر است » .

\*\*\*

سخن بگو ، چقدر آهنگ جانفزایت در دل تأثیر  
میکند ! گوئی هر کلامی که از میان دو لب تو بیرون می -  
آید آوای فرشته‌ایست که مرا ازین عالم بدر میبرد و در  
آسمانها پرواز میدهد .

هنگامیکه آواز دلربای تو در گوش من طنین  
می‌افکند روح شیفته من همچون معبدی که ناقوسهای خود  
را بنوازش درآورد بخویش می‌آید و نغمه‌سرائی آغاز  
میکند !

کلامی بگو و خاموش شو ، همین برای من کافی  
است ! وقتی که از تو تنها آهنگی بگوش من رسد ، روح  
من همه اندیشه ترا درمی‌یابد . آیا ندیده‌ای که چگونه

هنگامیکه جویبار كوچك زمزمه كنان از میان فرش چمن  
میگذرد شاخهٔ علفی كوچکترین صدای آنرا در خود نگاه  
میدارد؟

\*\*\*

چرا میخواهی با نگاههای آتشین خود روح مرا  
شعله‌ور سازی؟  
برای خدا دیدگان دلربای خویش را فروبند ،  
وگر نه مرا خواهی کشت !

از جای برخیز و دست در دست من نه ، از روی  
سبزه های خرم گذر کن و بر فراز گل‌های زیبا قدم گذار ،  
زیرا چند روز دیگر این سبزهٔ لطیف خاك خواهد شد و این  
گل روح پرور فرو خواهد ریخت .

\*\*\*

در کنار يك دریاچه لاجوردین تپه‌ای است که سر  
بر فراز آبها خم کرده و پیشانی پرچینش بر امواج سیمگون  
سایه‌افکنده است . هنگام روز بوسه پرمهر خورشید تخته  
سنگهای آنرا نوازش میدهد و شبانگاه دست نسیم شاخه‌های  
علف آنرا بلرزش می‌آورد .

دریای يك تاك وحشی ، دست طبیعت پناهگاهی  
كوچك در کنار سنگی بزرگ پدید آورده و کبوتری سفید  
را در میان آن آشیان داده است . بوته های بنفشه کوهی  
دهانه آنرا در زیر خود پوشیده و درختان انجیر خودرو  
برگهای خویش را بر کف آن گسترانیده‌اند . در آنجا روز  
تا شب امواج دریا زمزمه میکند و شام تا صبح کبوتر عاشق  
آواز میخواند . نسیم شبانگاهی عطر بنفشه را در درون آن

میپراکند و سایه درختان چهره گلها را از تطاول نور خورشید درامان میدارد؟ دریای گلبنی زیبا چشمه‌ای کوچک از زمین بیرون مآید و همچون عشاق پریشان قطرات اشک از دیده فرومیریزد.

در پای این منزلگه خرم امواج سیمگون دریاچه میخروشد و در کنار آن جویبار کوچک زمزمه میکند، در درون آن نسیم بامدادی عطر میافشاند و در بالای آن آهنگ دلاویز بلبل طنین میاندازد، و گاه بگاه نیز از خلال تخته سنگهای درهم آن‌آه عمیقی با آه‌های سوزنده ما درمی‌آمیزد و بسوی آسمان میرود.

\*\*\*

بیا! بیا تا بایکدیگر بدانجا شتاییم و در این آشیان زیبا خانه گیریم، در کنار امواج دریا رحل اقامت افکنیم و روزیکه انوار جفاکار خورشید گلبرگهای بنفشه را بیژمرد در آنجا بسربریم.

ای دختر! آسمان تو اینجاست، بیا و در آن مکان گیر و شبهای تاریک مرا با اشعه خویش منور ساز!  
ای پرنده من! اینجا لانه تست! پر باز کن و در آن فرود آی و آنگاه سخن بگوی، ناله سرده، لبخند زن و نغمه‌سرائی کن، بگذار لختی چند بشنیدن آهنگ دلربای تو غم عالم فراموش کنم و در آسمان اندیشه بال و پر بکشایم.

\*\*\*

افسوس! روزی خواهد رسید که روزگار حسود با دم سرد خود سینه گرم‌تر از حرکت باز خواهد داشت و گل شاداب جوانیت را پژمرده خواهد کرد!



زمانی خواهد شد که دست یغماگر ایام اثر بوسه  
هائی را که هنگام سرسبزی نهال زندگانی بمن داده‌ای از  
روی لبان تو خواهد ربود و درجای آنها جز خاطره  
دوران جوانی چیزی نخواهد گذاشت !  
روزگاری خواهد آمد که دیدگان شهلاى تو  
بیاد دوران گذشته اشك خونین فروخواهد ریخت و لبان  
غنچه آسایت بخاطره ایام پیشین آه سوزان برخواهد آورد!  
در آن هنگام اگر خواستی از پس پرده خاطرات  
گذشته دوران دلپذیر جوانی رامجسم بینی وازورای حجاب  
آه و اشك مناظر ایام شباب را معاینه بنگری ، سربردار و در  
قلب من نگاه کن : در آنجا هنوز نهال زیبائی تو شاخ و  
برگ می گستراند و گل جوانی تو عطر افشانی میکند .  
هنگامیکه نسیم مرگ بوزد و شمع حیات ما را  
خاموش کند روح ما بارسفر خواهد بست و بسوی دنیائی  
زیباتر و پرشکوه‌تر روی خواهد آورد . در آنجا من برای  
همیشه در کنار تو خواهم آرمید و تا ابد ترا تنگ در آغوش  
خواهم داشت .  
مگر ندیده‌ای که چون فصل خزان فرارسد ،  
پرستو های عاشق دوبدو آشیان پیشین خود را ترك میگویند  
و بسوی مناطق دور دست بال و پر می‌گشایند ؟

## شرح لامارتین بر قطعه سرود عشق

این قطعه در تابستان سال ۱۸۲۰، در ایسکیا سروده شده . می‌توان این سرود کوچک را نیز آوازی از آوازاها نام نهاد ، لیکن آوازی که تأثیرش کمتر و رنگ‌آمیزیش غربی‌تر از «آواز آوازاها» سلیمان است .  
در این قطعه من بحقیقت شعر خیانت کرده‌ام ، زیرا شعر هرگز نمیتواند آنطوری که درد و غم را نمایان میسازد خوشبختی را توصیف کند ، قطعاً برای اینکه سعادت رمزی است که خداوند فقط در آسمان قرار داده و در عوض روی زمین را مخصوص رنج و مشقت ساخته است !

## رُویای عشق<sup>۱</sup>

روزها از پی هم میگذرند و فراموش میشوند ،  
اما ای آخرین رُویای عشق ، هیچ چیز ترا از یاد من بیرون  
نمیبرد .

ببین ، باردیگر سال نو فرارسیده و برتن همه  
درختان جامه زمردین پیراسته است بجز بردرخت زندگی  
من ، که هرروز برگی از آن فرومیافتد و هرگز برگی تازه  
بدان نمیروید .

اکنون پیشانی من بدست زمانه پرچین شده ، ولی  
در میان این ظلمت و خاموشی ، چهره زیبا و آسمانی تو  
هرروز در چشم دل من زیباتر و آسمانی تر جلوه میکند و

---

۱ - Souvenir تفکرات شاعرانه ، کتاب اول ، قطعه پنجم .

هرگز دست غارتگر ایام بصفا و زیبائی آن گزندی نمی-  
 رساند، زیرا یادترا چون روح من باگذشت زمانه ارتباطی  
 نیست .

نه ، ای زیبا روی من ! هرگز چهره تو از برابر  
 دیدگان من برکنار نرفته است ، زیرا از آن هنگام که دیگر  
 ترا در روی زمین ندیدم ، آسمانی تر از همیشه در آسمان  
 یافتم . آنروز تو چون پرنده سبکرو حی بر بالهای نسیم سحر  
 نشستی و بسوی بالا شتافتی ، ولی شاید ندانی که از آن پس  
 حتی يك لحظه نیز دلم بی یاد تو نتپیده است .

درین سفر آسمانی زیبائی و صفای سحرآمیز تو  
 نیز با تو همراه آمد و در دیدگان فتنه انگیزت شعاع زندگی  
 جای خود را بنور ابدیت سپرد . هنوز هر لحظه که با چشم  
 دل بسوی تو مینگرم نفس عاشقانه بادصبا را می بینم که  
 گیسوان پرشکنت را پریشان میکند و سینه مرمرینت را در  
 زیر امواج زلفان مشکبیزت میپوشاند. نمیدانی چهره تابناک  
 تو در پس این حجاب تیره ، چون نخستین جلوه سپیده دم  
 که پرده ظلمت سحرگاهان را پاره کند چه زیبا ورؤیا  
 انگیز است .

دلبر من ، خورشید با همه درخشندگی و جلالش  
 در پایان هرروز ناپدید میشود و جای خویش را بتاریکی  
 شب میسپارد ، ولی آفتاب عشق تو جاودانه در آسمان دل من  
 میدرخشد و جان میبخشد . این روزی است که شبی بدنبال  
 ندارد .

در هر صدا که بگویم میرسد جز داستان تو نمی-  
 شنوم ، و بهر جا که نظر میکنم جز چهره تو نمیبینم . صحرای

خاموش و دریای موج ، ابرهای گذران و نسیم سبکروح  
همه با من حدیث از روی زیبای تو می گویند .

هرشب ، هنگامیکه دنیای خسته درخواب میرود  
و فرشته خاموشی بر جهان دامن میگستراند ، من بانسیم نیمه  
شب رازها در میان میگذارم و از روی زیبای تو داستانشانها  
میگویم . همراه امواج نسیم به آسمان زیبای شب نگاه  
میکنم و برچهره ستارگان فروزان که عاشقانه بهم چشمک  
میزنند خیره میشوم ، ولی ای دلدار من ، بگذار بگویم  
که دردل هیچ ستاره ای بجز ماه روی تو نمی بینم و درچشمک  
اختران جز نشان چشمان عاشق کش تو نمی یابم .

اکنون باردیگر بهار فرارسیده و درختان غرق  
شکوفه شده اند ، ولی هرزمان که نسیم بهاری مرا از عطر  
گلها سرمست میکند بیاد می آورم که از دیرباز مست باده  
عشق توام ، و بوی گلهای چمن برایم جز نشانی از نفس  
عطر آگین سرمست کننده تو نیست .

بارها ، افسرده و تنها برای اینکه غم دل جز با  
محرم راز نگویم روی بصحرامیکنم و عنان دل بدست اشک  
میسپارم ، تا آن هنگام که دست لطف تو سیل سرشکم را  
خشک کند و گونه های سوزانم را نوازش دهد .

هرشب هنگام خفتن ترا با چشم دل می بینم که  
بر روی بسترخم شده ای و هنگامیکه در خواب میروم بالهای  
حمایتت را بر سرم میگسترانی و مرا نگهبانی میکنی : ولی  
شاید که ندانی که در آن وقت که من در خواب هستم ،  
همیشه با تو نزدیکترم ، زیرا تنها در دنیای خواب میتوانم  
پرده جدائی را بر کنار زنم و بی حائل و حجابی با تو سخن

گویم و چیزی جز روی زیبای تو نبینم و هیچ صدائی بجز  
آهنگ سحرآمیز تو نشنوم .

کاش این خوابی که با یک جهان بیداری برابر  
است یکباره بخواب جاودان پیوندد و شیرینی دیدار ما  
بی آنکه تلخی هجران بیداری در پی داشته باشد در جهان  
ابدی عشق و صفا و جاودانه ادامه یابد .

دلدار من ، دیرگاهی است که در روح ما چون  
دو شعاع سپیده دم یا دو آه عاشقان بهم پیوسته‌اند ، و با این  
همه من هنوز دوراز تو نفس میکشم و سالهای عمر را بیاد  
تو میگذرانم ، بیاد آخرین رؤیای عشق که هیچ چیز آنرا  
از خاطر من محو نمیکند .

## دریاچه

### مقدمه

قطعه کوچکی که بنام « دریاچه » موسوم است بقدری در ادبیات فرانسه مشهور است که تصور نمی‌رود کسی، هر قدر از لامارتین و آثار او بی‌اطلاع باشد، نام آنرا نشنیده باشد. این قطعه بعتیده همه جذابترین و شیرین‌ترین اشعار لامارتین و بعتیده بسیاری از نویسندگان بهترین شعر زبان فرانسه است. امروزه در فرانسه کمتر کسی است که از همان دورسن تحصیل این قطعه زیبا را نخوانده و بخاطر نسپرده باشد، بهمین جهت باوجود اینکه صدها قطعات دیگر در ابتدا شهرت زیاد یافته ولی اندک اندک در بوتۀ فراموشی رفته‌اند، قطعه « دریاچه » لامارتین بهمان شهرت پیشین باقی مانده است.

قطعه دریاچه را لامارتین در سال ۱۸۱۷ بیاد مادس ژولی شارل سروده و در چاپ اول نام « سرود دریاچه بورژ » بدان داد و نام مشهور « دریاچه » از طبع دوم بعد بر آن نهاده شد. خود لامارتین تاریخ سرودن آنرا در دفتر یادداشت خویش چنین ضبط میکند: « پس از اینکه تمام روز بیست و نهم را ( مقصود ۲۹ اوت ۱۸۱۷ است ) در جنگلهای هوتکمب گذرانیدم ساعتی بتماشای دریاچه بورژ شتافتم. در آنجا بیادگردش ماه سپتامبر خود ( در حقیقت اکتبر بوده و لامارتین اشتباه کرده است ) با او بر روی همین دریاچه این قطعه را در کنار آبها سرودم ».

قطعه دریاچه بهر حال زیباترین شعر عشقی فرانسه است، لیکن برای اینکه لطف و ملاحظت آن کاملاً محسوس گردد، باید اصل آنرا خواند، زیرا بقول یکی از نویسندگان معاصر: « تصویر شخص هر قدر هم که شبیه او باشد فقط نمونه بیجان از یک هیكل جاندار است! » گذشته از آن چون در این قطعه سعی شده است که بیش از سایر قطعات رعایت ترجمه تحت‌اللفظ گردد این قسمت نیز تا حد محسوس از لطافت ترجمه فارسی آن کاسته است.

پس از انتشار این قطعه تا مدتی قریب بیکسال مابین بسیاری از موزیسین‌های فرانسوی و خارجی برای ساختن موزیک آن مسابقه‌ای آغاز شد و بالاخره کسی که از این مسابقه فاتح بیرون آمد لوئی نیدرمی، بر رئیس « مدرسه موسیقی کلاسیک » پاریس بود که خود لامارتین موفقیت او را تصدیق کرد و از همینجا بر شهرت موسیقی‌دان مذکور افزوده شد.

قطعه دریاچه تقریباً بکلیه زبانهای عالم ترجمه شده و در ایران نیز قبل از این هم بنظم و هم نثر فارسی انتشار یافته است.

## دریاچه ۱

از اینقرار ، ما که در میان این ظلمت جاودانی ،  
بی آنکه قدمی باز پس گذاریم پیوسته بسوی سواحل تازه‌ای  
در حرکتیم ، آیا هرگز نخواهیم توانست در روی این  
اقیانوس بیکران زمان حتی یکروز لنگر اندازیم و توقف  
کنیم ؟

ای دریاچه ! هنوز سال گردش خود را پایان  
نرسانیده است ، و اکنون مرا بنگر که آمده‌ام تا بتنهائی  
در نزدیکی امواج عزیزی که او آرزوی بازدید آنها را  
بدنیای دیگر برد ، بر روی تخته سنگی که بارها بر روی آن  
نشسته‌اش دیده‌ای جای گیرم !

---

۱ - Le Lac تفکرات شاعرانه ، کتاب اول ، قطعه چهارم .



آنروز نیز تو همینگونه در زیر تخته سنگهای  
عظیم میخروشیدی آتزمان نیز بهمینسان امواج خود را  
برسینه آنان میسائیدی . آنوقت نیز چون امروز موجهای  
کف آلوده خویش را برپاهای نازنین او نثار میکردی !

بیاد داری ؟ يك شب من واو بآرامی در روی  
آبهای تو پارومیزدیم . درزیر آسمان وروی آب هیچ  
صدائی بجز زمزمه پاروی قایق رانان که امواج دلپذیرت  
را برهم میزند شنیده نمیشد .

ناگهان انعکاس آهنگی که از نزدیک ساحل  
برمیخاست امواج ترا بسوی خویش متوجه ساخت، و آوائی  
که نزد من بسی عزیز است چنین گفت :

«ای زمان ، ازگردش بایست ، وای ساعات وصال،  
ازگذشت بمانید بگذارید لختی چند باسودگی لذات  
شیرینترین روزهای عمر خویش را بچشیم .

بیچارگانی که پیوسته آرزوی مرگ میبرند  
فراوانند ، بروید و برآنان بگذرید وایام محنتشان رازودتر  
پایان رسانید . بروید ودمی نیکبختان را فراموش کنید !  
ولی افسوس که بیهوده از عمر فرصت میطلبم ،  
زیرا دور زمان از دست من فرار میکند و میگریزد . شب  
میگویم : «اندکی آهسته تر بگذر» ، و سپیده بامدادی برای  
محو آن سرازیشت افق بدر میکند .

پس بیائید یکدیگر را دوست بداریم و شادمان  
باشیم ، زیرا نه برای دریای زمان کناره ایست و نه برای

انسان مغروق پناهگاهی؛ همه چیز میگذرد و ما را بسرعت  
 بسمت وادی عدم میکشاند!<sup>۱</sup>  
 ای روزگار حسود! آیا ممکن است که دقایق  
 مستی و خرمی که در آنها فرشته عشق ما باده سعادت  
 فرو میریزد، باهمان آرامش روزهای تیره بختی از چنگ  
 ما بگریزند؟ آیا هرگز نخواهیم توانست از این ایام پر  
 سعادت لااقل اثری در نزد خود نگاهداریم؟ آیا این روزگار  
 خوشی برای همیشه ناپدید می‌گردد و این دوران شادمانی  
 برای ابد نابود می‌شود؟ آیا این زمانه‌ای که روزی اینهمه  
 را بماداد و روزی نیز بازپس گرفت، دیگر باره آنها را  
 بما عطا نخواهد کرد؟

۱ - در اینجا دو بند دیگر بوده که لامارتین آنها را در طبع  
 نخستین حذف کرده است و فقط پس از مرگ او این دو بند را در نسخه  
 خطی یافته‌اند. ترجمه این بندها که ما از يك نسخه قدیمی اقتباس کرده‌ایم  
 بدین‌قرار است:

«... آنگاه S و سکوت کرد و نگاههای آتشین ما بر چهره  
 یکدیگر دوخته شد. کلماتی از دهانمان بدر آمد که بجز خداوند کسی  
 نشنید. نسیمی وزید و ارواح مشتاق ما را باستان صلح خداوندی بالآورد.  
 دیگر زبانمان یارای سخن گفتن نداشت، زیرا روح هر يك از ما در زیر بار  
 سنگین قدس و صفائی که بر آن فشار می‌آورد سر خم کرده بود. تنها  
 دل‌هایمان در کنار هم میتپید و لب‌هایمان که بر روی هم نهاده شده بود  
 با آهنگی که مخصوص فرشتگان عالم بالا است بانگ میزد: ابدیت!»  
 مسیوشارل آلکساندر، آخرین محرم شاعر، در کتاب «خاطرات  
 من از لامارتین» در اطراف این دو بند مینویسد: لامارتین این S شعار را  
 حذف کرد، زیرا جرئت اعتراف بدین‌گناه دلپذیر عشاق را نداشت.  
 تاکنون تصور میرفت که آتش این عشق سوزنده با آب بوسه‌ای تسکین  
 نیافته بود، لیکن شاعر در يك لحظه بیخودی، در قطعه دریاچه راز نهان  
 را از پرده برون افکند، بدبختانه طولی نکشید که زولی زیبا سر درخاک  
 برد و این چند شعر پر حرSرت و شاعرانه نیز برای همیشه فراموش شد.  
 تنها اثری که از آن باقی ماند نسخه خطی کهنه‌ای بود که باکمال دقت در  
 کتابخانه شاعر پنهان شده بود و تاریخ «سال ۱۸۱۷ در کنار آبهای معدنی  
 اکس‌له‌بن» را داشت.

ای ابدیت! ای نیستی! ای گذشته! ای گردابهای  
بی‌پایان! با این روزهای پیاپی که در کام خود فرومیرید  
چه میکنید؟ آخر سخنی بگوئید! آیا این لذت بیمانند را  
که بدین بیرحمی از بر ما میربائید روزی بما پس خواهید  
داد؟

ای دریاچه! ای صخره‌های خاموش! ای غارها!  
ای جنگلهای تاریک که روزگار با شما سرمه‌دارد و پس  
از گذشتن ایام پیری دیگر باره شما را جوانی میبخشد!  
ای طبیعت زیبا! از این شب لااقل یادگاری در دل  
نگاهدارید.

ای دریاچه! بگذار که در آرامش و درخشم تو،  
در تپه‌های خندان سواحل تو و درمیان شاخ و برگ  
کاجهای سیاه تو، و در دل تخته سنگهای درهمی که بر روی  
امواج خروشان سایه افکنده اند این خاطره محبوب باقی  
ماند.

بگذار که در دل نسیم فرح بخشی که می‌لرزد و  
میگذرد، درمیان زمزمه امواج لاجوردین تو که بساحل  
برمیخورد و باز می‌گردد، در نور سیمین ماه که سطح ترا  
نقره‌گون میکند، این یادگار زیبا جای داشته باشد.

بگذار تا ناله باد، زمزمه نی، عطر دلاویز هوای  
تو، و هر آنچه که میتوان شنید و دید و بوئید، بگویند:  
«آن دو همدیگر را دوست داشتند!»

## شرح لامارتین بر قطعه دریاچه

شرح کامل این قطعه در حقیقت عبارتست از کتاب «رافائل» که پیش ازین توسط من بچاپ رسیده است .

این قطعه یکی از قطعاتی است که میان اشعار من بیش از همه در روح خوانندگان تأثیر کرده ، همچنانکه روح خودمرا نیز بیش از سایر قطعات مرتعش ساخته است ، و این نشان میدهد که حقیقت همیشه جذابتر و لطیفتر از فکر شاعر است ، زیرا بزرگترین شاعر خود طبیعت است . بارها کوشیده‌اند تا آهنگ غم انگیز موسیقی را با ناله‌های سوزنده این اشعار درآمیزند ، لیکن فقط یکمرتبه توانسته‌اند موفق شوند و آن در مورد موزیک نیدر می‌یر است که از روی این سرود آهنگ مؤثری تهیه کرده است . من خود بدفعات درهنگام نواختن این موزیک حضور داشتم و هر بار قطرات اشکی را که بشنیدن آن از دیدگان حاضرین سرازیر شده است نگریسته‌ام ، معهذا من همیشه معتقد بوده‌ام که اجتماع موسیقی و شعر با یکدیگر زبان بخش خواهد بود ، زیرا که هر یک از این دو در حد خود صنعتی کامل و غیر قابل تکمیل است . موسیقی همیشه در خویش احساسات سوزنده و لطیف را ذخیره دارد و اشعار زیبا در هر موقع آهنگ خوش آیند خود را دارا هستند ، بنابراین هیچکدام نمیتوانند چیزی را از خود کم کنند تا دیگری را در جای آن مکان دهند .

## انزوا

غالباً هنگام غروب، افسرده و تنها، در سایه بلوطی  
کهنسال بر روی تپه مینشینم و بدشت زیرپای خویش و مناظر  
گوناگون آن مینگرم.

اینجا رودخانه‌ای با امواج کف‌آلوده خود، چون  
ماری پرپیچ و تاب بسوی نقطه دور دست و تاریک می‌رود.  
آنجا، دریاچه خاموش آبهای خفته خود را که گوئی اختر  
شامگاهان از دل آنها در آسمان پهناور سر برآورد،  
بر اطراف میگستراند.

غروب آفتاب، هنوز برقله این کوهها که از جنگل-  
هائی تاریک پوشیده شده اندشعاعی آخرین میافکند، ولی

---

۱ - L'Isolement تفکرات شاعرانه، قطعه اول.

ارابه سبکپای ملکه ظلمت آرام آرام بالا میآید و کناره های  
افق را سپید میکند .

از پس آستانه کلیسای کهنسال ، آهنگی روحانی  
در فضا پراکنده میشود رهگذر بی اختیار برجای میایستد  
و ناقوس روستائی ندای مقدس خود را با آخرین صداهای  
روز میآوزد .

اما روح بی اعتنای من ، در برابر این مناظر دلپذیر  
نه لذتی و نه هیجانی احساس میکند . بزمین چون بسایه  
سرگردانی مینگرم زیرا خورشید زندگان برای مردگان  
حرارتی همراه نمیآورد .

بیهوده از تپه ای به تپه ای نگاه میکنم ؛ از جنوب  
به شمال و از شرق تا غرب را زیر نظر میگذارم ؛ بیهوده  
همه نقاط آسمان و زمین پهناور را در مینوردم ، زیرا همیشه  
آخر کار بخویش میگویم هیچ جا خوشبختی در انتظار من  
نیست !

همه این دوره ها و این کاخها ، همه این چیزهای  
بیحاصلی که دیگر هیچکدام برای من جاذبه ای همراه  
ندارند بچه کار من میآیند ای رودها ، ای صخره ها ،  
ای جنگلها ، ای گوشه های عزیز تکانی بدهید که چطور  
همه شما برای من خاموش و تهی شده اید زیرا اکنون دیگر  
آن یکنفر که باید در میان شما باشد ، نیست .

خواه خورشید گردش روزانه خود را آغاز کند  
خواه آنرا بی پایان رساند ، خواه در آسمان ابر آلود و خواه  
در فضائی تابناک ، غروب یا طلوع کند ، این همه برای من  
یکسان است ، زیرا اکنون دیگر وجود خورشید و گردش